

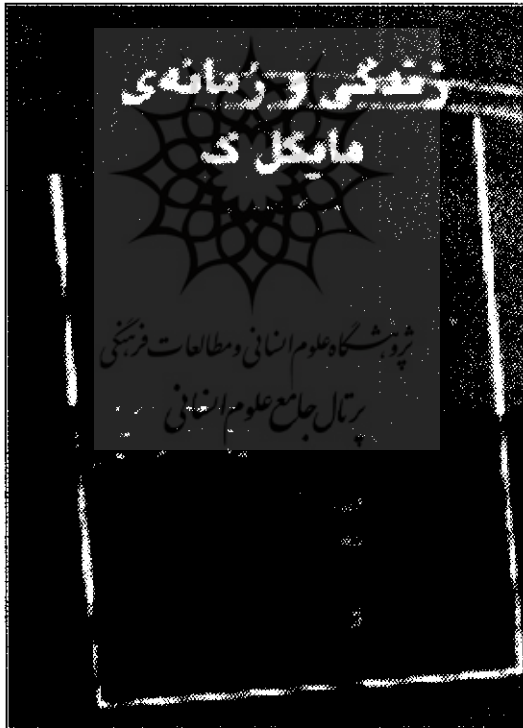
نگاهی به زمان:

# زندگی و زمانه مایکل ک

نوشته: جی. ام. کوئتزی/ترجمه: آناهیتا تدین

انتشارات روزگار ۱۳۸۴

اعظم بیژنی



زندگی و زمانه مایکل ک، عنوان رمانی است از جی.ام. کوئتری که با ترجمه آناهیتا تدین در سال ۱۳۸۴ در انتشارات روزگار به چاپ رسیده است. محتوا و ماجرای کلی داستان دوران زندگی مایکل ک است. مهمترین ویژگی ظاهری لب شکری بودن مادرزادی اش است، و او از بدو تولد با مشکل غذاخوردن روبرو بود چرا که لب او مانع مکیدن شیر می شد و لاجرم مادرش با قاشق به او غذا می داد. از طرفی مایکل به دلیل عدم بهره هوشی بالا و ظاهر غیرطبیعی اش، پس از دوره کوتاهی، از مدرسه اخراج شد و تحت حمایت مؤسسه هائیس نوریس قرار گرفت و همانجا آموزش های مقدماتی چون خواندن و نوشتن، تمیز کردن و ظرف شستن ... را فرا گرفت و در نوزده سالگی در شهرداری مشغول به کار شد اما پس از سه سال سازمان شهرداری را ترک کرد و نگاهیان شب توالی عمومی شد ولی پس از درگیری با چند تن از باج گیران خیابانی، به شغل قبلی اش بازگشت و مجدداً به عنوان باغبان مشغول به کار شد.

با وجود این که مایکل ۳۱ ساله بود به خاطر چهره اش با دختری دوست نبود و همان طور که در کودکی مادرش او را دور از دیگران نگه می داشت، در بزرگسالی نیز خود این رویه را دنبال می کرد.

مایکل پس از دریافت نامه ای از مادرش به دیدار او در بیمارستان رفت و متوجه شد که بر اثر تورم پا، مادرش قادر به کفش پوشیدن نیست لذا او را به خانه برده و از او نگهداری می کرد. آنا مستخدم یک مدیر بازنشسته بود اما پس از مدتی بر اثر تنگی نفس و سرگیجه حین کار، فقط به عنوان آشپز در خانه آنها زندگی می کرد. در تمام مدتی که مایکل به نگهداری از آنا مشغول بود تصور می کرد که به پاسخ یکی از پرسش های ذهنی اش دست یافته و آن این بود که من برای نگهداری از مادرم به دنیا آمده ام.

بیماری آنا از طرفی و خبر اخراج گروهی از کارگران شهرداری توأم با اوج گیری جنگ در شهر، سبب شد که مایکل به پیشنهاد آنا، مقدمات سفر به پرنس آلبرت - مزرعه ای که آنا دوران کودکی اش را در آن گذرانده بود - را فراهم کند. اما کسب اجازه نامه از اداره پلیس تاریخ سفر را به تأخیر می انداخت. اما مایکل منتظر اجازه نامه و سفر با قطار نشد بلکه خود با ساختن چرخ مستحکمی برای آنا، بهم همراه او به سمت پرنس آلبرت به راه افتاد. آنها از روی بی اطلاعی در جاده سریع السیر ممنوع حرکت می کردند و در بین راه متوجه عبور یک گروه بزرگ نظامی شدند و به ناچار قبل از رسیدن به پست کنترل به خانه برگشتند. اما مایکل ناامید نشد و پس از متقاعد کردن مجدد آنا دو روز بعد از جاده فرعی حرکت کردند. پس از چند روز آنا بر اثر خوابیدن بر بستری از برگ ها تب کرد و به سختی نفس می کشید. صبح فردا مایکل او را به بیمارستان برد و آنا پس از چند روز درگذشت. پرستاران پس از چند روز جعبه ای که حاوی خاکستر آنا بود به همراه چمدان لباس هایش به مایکل تحویل دادند و به او پیشنهاد کردند که اگر او مایل باشد می توانند

از خاکستر مادرش نگهداری کنند اما مایکل نپذیرفت.

مایکل مدتی در همان شهر خانه به خانه دنبال کار می‌گشت و می‌خواست به عنوان باغبان در خانه‌ای کار کند اما موفق نشد و پس از چندی با مردان و زنانی آشنا شد که زیر پل راه آهن می‌خوابیدند آشنا شد و پس از درگیری به یکی از آنها از گروه خارج شد. مایکل از این زمان دیگر به مقررات عبور و مرور اهمیت نمی‌داد و متوجه شد که هر کجا که باشد می‌تواند بخوابد حتی جایی که عابران او را لگدمال می‌کردند و یا حتی ایستاده. او پس از چندی متوجه شد که گاریش را دزدیده‌اند اما برایش مهم نبود حتی متوجه شد که دلش برای مادرش نیز تنگ نشده است.

روزی که سرگردان در حال قدم زدن بود گاری‌چی او را سوار کرد و پس از جدایی از او، مایکل به راه خود ادامه داد. او پس از مواجه با اولین ایست بازرسی، در جایی مخفی شد و تا زمانی که مطمئن شد از پیاده‌ها بازجویی نمی‌کنند، در مخفی‌گاه پنهان ماند و پس از اینکه وسایل نقلیه و نظامیان را پشت سر گذاشت هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بود که سربازی در لباس استتار مایکل را با تهدید اسلحه وادار به توقف کرد و پس از مدتی پرسش و پاسخ و بازرسی وسایل مایکل یک سنجاق سینه و کیف پول مادرش را از او گرفت سپس مدارک او را معتبر دانست و به او اجازه عبور داد.

مایکل پس از جدا شدن از سرباز، متوجه شد که دیگر دلیلی برای نگهداری وسایل و چمدان‌ها ندارد در نتیجه با برداشتن پالتوی سیاه مادر و خاکستر او بقیه وسایل را از بلندی به سمت دره پرتاب کرد و سپس به راه خود ادامه داد. او پس از چند روز مجدداً به ایست بازرسی برخورد کرد و تصور می‌کرد که اگر خود را به دیوانگی بزند شاید بتواند اجازه عبور بگیرد اما در نتیجه پرسش و پاسخ به مأموران بازرسی او به همراه پنجاه غریبه به گوشه‌ای رانده شدند و پس از مدتی در یک تک واگن به قسمتی منتقل شدند. آنها پس از مدتی در تس‌ریور از قطار پیاده شدند. پس از جدایی از مسافران قطار مایکل به سمتی حرکت کرد و پس از چند روز با غریبه‌ای برخورد کرد که او مایکل را به خانه خود برد و و روز بعد از همان شهر راهی پرنس آلبرت شد و پس از سه روز به آنجا رسید و در روز چهارم از سمت جنوب وارد شهر شد و با راهنمایی یک مغازه‌دار به مزرعه ویزازی وارد شد. مغازه‌دار به او گفته بود که خانواده ویزازی مدتی است که مزرعه را ترک کرده‌اند در نتیجه مایکل پس از ورود به مزرعه با خانه متروک آنها مواجه شد و پس از شبی استراحت صبحگاه با بره‌های کوهی روبرو شد و تصمیم گرفت که برای رفع گرسنگی یکی از آنها را شکار کند اما پس از شکار، مقدار زیادی از گوشت آن را بر اثر بوی بد در گودالی چال کرد و پس از مدتی با توجه به توصیفات آنا از محل زندگی دوران کودکیش، او را در چاله‌ای نزدیک آبگیر گذاشت و روی آن خاک ریخت. پس از گشت زنی در مزرعه یک پاکت تخم کدو تنبل و دو دانه لوییا یافت و پس از کورت بندی زمین آنها را کاشت

و با آب آبیگر آبیاری کرد.

روزی مایکل با مردی که خود را نوه ارباب ویزاژی معرفی کرد روبرو شد. او خود را یکی از کارمندان امور مالی ارتش معرفی کرده و می گفت که او به دنبال اعزام به خط مقدم جبهه بر اثر بیماری فرار کرده است و در حال حاضر می خواست که در مزرعه مخفی شود و از مایکل که خود را باغبان خانواده ویزاژی معرفی کرده بود می خواست که برای خرید غذا و لوازم اولیه به شهر برود. مایکل پس از گرفتن پول از اینکه می دید نوه ویزاژی او را آدم احمقی فرض کرده و از او در مقابل زندگی در مزرعه توقع کار کردن دارد، تصمیم گرفت که او را ترک کند.

مایکل به کوهستان رفت و با وسایل اولیه که گویی قبلاً مورد استفاده کوه پیماها بوده زندگی جدیدی را آغاز کرد. او تمام روز را در دهانه غار می نشست یا می خوابید. این بود که مایکل احساس می کرد آدم دیگری شده است. او در این زمان ریشه گیاهان و لاروهای مورچه را می خورد و از خود می پرسید آیا به آنچه که آن را خوشبختی می نامند، رسیده ام. مایکل برخلاف زمانی که در هائیس نوریوس بود، جایی که بچه ها بر سر غذا با هم دعوا می کردند و غذاهای یکدیگر را می دزدیدند و گرسنگی آنها را به حیوانی تبدیل کرده بود، دیگر تمایل چندانی به غذا نداشت.

پس از مدتی مایکل از کوه به سمت شهر حرکت کرد و در مقابل آژانس محلی دراز کشید و با نور چراغ قوه پیس از خواب بیدار شد. آنها او را به کلاتری و سپس به زندان بردند و پس از مدتی او را به همراه چند نفر به اردوگاهی بردند. او پس از مدتی متوجه شد که برای تهیه غذا باید کار کند در نتیجه به همراه بقیه مردان اردوگاه صبح ها سر کار می رفت. اما پس از مدتی به روند این نوع زندگی کردن اعتراض کرد و چند روزی سر کار نرفت. اما جو نسبتاً آرام اردوگاه دیری نپایید که بر اثر اختلاف نیروهای حفاظتی و عده ای، که پس از بررسی ها مشخص شد از شورشیان اردوگاه بودند، موزه تاریخ فرهنگی شهر سوخت و پس از آن مراقبت های اردوگاه به پایان رسید و دیگر مسئولان اردوگاه دیگر ساکنان را به کار نمی بردند. سرانجام شی مایکل به سمت مزرعه حرکت کرد او که در این مدت همیشه به فکر گیاهان و سبزیجاتش بود دوباره به مزرعه رسیدگی کرد و از ترس دیده شدن روزها می خوابید و شب ها کار می کرد و با خود فکر می کرد «مادرم، همان زنی بود که خاکسترهایش را اینجا آوردم و پدرم هم هائیس نوریوس بود. پدر من مقرراتی بود که روی در خوابگاه زده بودند، بیست و یک قانون که اولیش این بود: «در خوابگاه همیشه باید سکوت حکمفرما باشد!» پدر من، استاد نجاری مان بود که چند تا انگشتش قطع شده و اگر خطی را راست نمی کشیدم، گوشم را می کشید. قوانینی که طبق آن، صبح یکشنبه ها، پیرهن خاکی رنگ و شلوارک مشکی به پا می کردیم، و دو به دو به صف تا کلیسای خیابان پاپگایی می ایستادم تا گناهانمان بخشیده شود، این ها همه پدر

من بودند و مادرم که دفن شده و هنوز زنده نشده است. به خاطر همین بهتر است من که چیزی ندارم تا از خودم باقی بگذارم، زندگی را در این جا سر کنم، و مزاحم کسی نباشم» (ص ۱۸۸ کتاب)

روزی مایکل متوجه شد که در غیاب او کسانی وارد خانه شده‌اند در نتیجه با استتار کدوها با برگ و علف به مخفیگاه زیرزمینی‌اش پناه برد و در آنجا مخفی شد و پس از چند روز افرادی را که چند مرد مسلح بودند، دید در نتیجه در همانجا ماند تا روزی که آنها رفتند مایکل ضمن اینکه آنان را با چشم بدرقه می‌کرد متوجه شد که آن یازده مرد سرباز نبودند بلکه مردان کوهستان بودند همان افرادی که راه آهن را منفجر می‌کردند، جاده‌ها را مین‌گذاری می‌کردند و به مزارع حمله‌ور می‌شدند و...

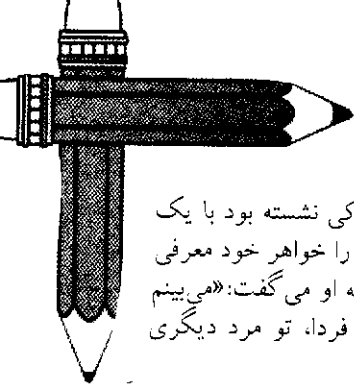
چند روز پس از رفتن آنها مایکل اولین کدو تنبل مزرعه را چید و با لذت خورد... اوضاع نسبتاً آرام مزرعه با محاصره مایکل توسط نیروهای پلیس به پایان رسید. سربازان او را به هم نشان می‌دادند و می‌گفتند: «به نظر شما برای اینکه زنده بماند چی می‌خورده؟ مگس، مورچه، ملخ؟» (ص ۲۱۴ کتاب)

پلیس پس از بازجویی مقدماتی از مایکل، وضعیت جسمانی او را برای ادامه بازپرسی مبنی بر همکاری با مردان کوهستان مناسب ندید در نتیجه پس از چند روز کشیک در اطراف مزرعه او را به درمانگاهی انتقال دادند. حوادث مربوط به درمانگاه از زبان پزشک مایکل بیان می‌شود و ضمن تشریح اوضاع جسمی مایکل می‌گوید: «وقتی او را به درمانگاه آوردند، به سختی نفس می‌کشید و ضربان قلبش خیلی ضعیف بود. تمام علائم سوء تغذیه دراز مدت در او دیده می‌شود... او را تک و تنها، در حوالی کارو دستگیر کرده‌اند. مثل اینکه آنجا قرارگاه چریک‌هایی بوده که در کوهستان مستقرند، گویا او برایشان اسلحه پنهان کرده بوده و صیفی کاری می‌کرده است ولی معلوم است که خودش از محصولات صیفی کاری چیزی نمی‌خورده.» (ص ۲۲۷ کتاب)

پزشک ضمن معاینه و گفتگو با مایکل به او می‌گوید که امکان برطرف کردن نقص مادرزادی‌اش وجود دارد و مایکل در جواب او می‌گوید: «من همین هستم که هستم. من هرگز جدایی برای دخترها نداشته‌ام.» (ص ۲۲۹ کتاب)

مایکل در تمام مدتی که در درمانگاه بود تمایلی به خوردن نداشت. و پس از مدتی از مرخص شد و به افسران مربوط تحویل داده شد. اما بر اثر تمرینات ورزشی سخت که علی‌رغم توصیه پزشکان و ادار به انجام آن شده بود مجدداً به درمانگاه آورده شد.

در تمام این مدت خواسته پزشکان مبنی بر همکاری با افسران و ابرام بر خوردن غذا راه به جایی نبرد. پزشک درمانگاه در برابر وضعیت مایکل نسبت به سایر بیماران احساس مسئولیت بیشتری می‌کرد و اصرار داشت که پرونده او را هر چه زودتر به دلیل فوت بر اثر ذات‌الریه بایگانی کنند. اما پس از مدتی مایکل از درمانگاه گریخت و با اصرار پزشک



درمانگاه نام او با گواهی فوت از لیست حذف شد. فصل سوم رمان مربوط به زمانی است که مایکل به محل سکونت قبلی خود برمی گردد. او در حالی که سرگردان در کنار پارکی نشسته بود با یک مرد و دو زن آشنا شد و شب را با آنها گذراند. مرد که زن‌ها را خواهر خود معرفی می کرد، فردایی خوش و پر از شادی را به او نوید می داد و به او می گفت: «می بینم که خوابت می آید، دیگر وقت خواب است! حالا می بینی، فردا، تو مرد دیگری می شوی...» (ص ۳۰۶ کتاب)

هنگام صبح مایکل قبل از این که آنها از خواب بیدار شوند آنها را ترک کرد و مجدداً به سمت شهر حرکت کرد و پس از مدتی دوباره آن مرد و زن‌ها را دید. مرد مایکل را با یکی از خواهرانش تنها گذاشت. برخلاف نظر مسئولان مددکار که وجود هر نوع غریزه را در مایکل نفی می کردند، آنها ساعاتی را با او گذراندند. و پس از جدایی از او به خانه مادرش برگشت و با یادآوری خاطرات خوش گذشته به زندگی جمعی بازگشت.

#### \* طرح:

طرح داستان بسته است و نویسنده پایان تمامی حوادث داستان را خود برای خواننده بیان می کند.

#### \* فضا و لحن:

فضای آرام و لحن یکنواخت نویسنده رمان را به داستانی یکدست و به دور از هرگونه هیجانی تبدیل کرده است حوادث ناشی از جنگ، تغییرات شخصیتی مایکل و... همه با یک سبک توصیف شده است. به طوری که هیچ حادثه‌ای خواننده را با شگفتی روبرو نمی کند.

#### \* شخصیت پردازی:

مایکل به عنوان مهمترین شخصیت داستان، شخصیتی جامع دارد که تمام حوادث داستان حول شخصیت او شکل می گیرد. سایر شخصیت‌های داستان، شخصیت‌های ساده‌ای هستند که در روند داستان و شکل‌گیری شخصیت مایکل مؤثرند و پیچیدگی شخصیتی خاصی ندارند.

#### \* زاویه دید:

داستان این رمان در سه فصل روایت شده است. زاویه دید راوی فصل اول، سوم شخص (دانای کل) است که شخصیتی خارج از داستان حوادث آن را برای خواننده بازگو می کند. فصل دوم قسمتی است که توسط پزشک درمانگاه روایت می شود و زاویه دید این قسمت زاویه دید دانای کل محدود است. بخش سوم نیز با زاویه دید دانای کل (سوم شخص) روایت شده است. در مجموع می توان

گفت که: زاویه دید داستان تلفیقی از دو زاویه دید سوم شخص (دانای کل) و دانای کل محدود است.

### \* تم و درونمایه داستان:

زندگی و زمانه مایکل ک، از سری رمان‌های تکوینی است که طی آن شخصیت مورد نظر نویسنده به ایده آل ذهنی او نزدیک می‌شود. (برای اطلاع از انواع رمان ر.ک: درباره نقد ادبی، دکتر عبدالحسین فرزاد، نشر قطره، ص ۱۴۹-۱۶۱)

مایکل به عنوان مهمترین شخصیت داستان همان شخصیت ایده آل نویسنده است که با وجود مشکلات برای رهایی از بند نگاه‌های دیگران، تنش‌های درونی و... تلاش می‌کند. شخصیت او از جمله شخصیت‌های نادر روزگار است که علی‌رغم تمام مصائب و مشکلات ناشی از جنگ، مرگ عزیزان، تفتیش زندگی خصوصی و... تسلیم نشده و وجود خود را زیر بار حوادث آزرده نمی‌کند و همان‌طور که میل اوست رفتار می‌کند و به قوانین وضع شده اجتماع اهمیت نمی‌دهد. همان‌طور که در خلاصه داستان نیز مطرح شد مایکل علاوه بر بی‌اعتنایی به قوانین مهاجرت در بدو حرکت به سمت آلبرت، با مرگ مادر در بین راه نیز بی‌اعتناست و اینها همه نشان از تحول درونی مایکل در از بین بردن وابستگی خود به دیگران است.

او که از بدو کودکی دور از همه زندگی و رشد کرده نسبت به توجه پزشک بی‌اعتناست به طوری که خود در پایان داستان در برخورد با دیگران به جایی می‌رسد که با خود می‌گوید: «باز هم سبب خیر شده‌ام. هر جا که می‌روم عده‌ای منتظر فرصت هستند تا روش‌های مختلف نوع دوستی را روی من آزمایش کنند.» (ص ۳۱۳ کتاب)

و این نشانی از غلبه انسان بر شرایط جسمی و روانی خود است که علی‌رغم تصور همه اطرافیان صورت می‌گیرد.

درحقیقت در این نوع از رمان تکوینی نویسنده کوشیده است، رشد و کمال قهرمان داستان را با زیرساختی ایگزوستنسیالیستی، به خود او واگذار کند. مایکل خود، ساخته خویش است و هرچه را که می‌خواهد می‌سازد و هرچه را که می‌خواهد می‌شکند.

